



# فصل چہارم

## دینی





از همه مهربان‌تر

یک روز از مادرم پرسیدم: «دعا یعنی چه؟»  
مادرم گفت: «دعا یعنی، حرف زدن با خدا. در موقع دعا با خدا سخن  
می‌گوییم و از او یاری می‌خواهیم.»



وقتی فهمیدم دعا یعنی چه، تصمیم گرفتم که من هم دعا کنم. چون خیلی کارها هست که باید از خدا بخواهم در انجام دادن آن‌ها مرا یاری کند. من دعا می‌کنم که پدر و مادرم همیشه سالم باشند. دعا می‌کنم پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های مهربان پیش ما باشند؛ چون بازی کردن و حرف زدن با آن‌ها را خیلی دوست دارم. روزی از مادرم پرسیدم:

«چرا همه پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها را دوست دارند؟»

مادرم گفت: «چون آن‌ها بسیار مهربان هستند، همه را دوست دارند و به همه محبت می‌کنند.»

خدا کسانی را که به دیگران محبت و مهربانی کنند، دوست دارد.

خدایا! تو از همه مهربان‌تر هستی. من می‌دانم که تو انسان‌های مهربان را دوست داری. پس همیشه سعی می‌کنم با هم‌کلاسی‌هایم و حتی بچه‌های کوچک‌تر از خودم مهربان باشم تا تو مرا بیش‌تر دوست بداری!



## درست، نادرست

- ۱- ما در دعا با خدا درد دل می کنیم.
- ۲- همه، آدم های مهربان را دوست دارند.
- ۳- ما فقط برای خودمان دعا می کنیم.
- ۴- .....

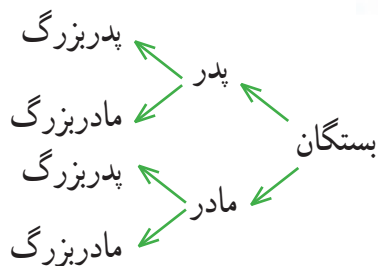


## گوش کن و بگو

- ۱- دعا یعنی چه؟
- ۲- چرا خدا را شکر می کنیم؟
- ۳- چه کارهایی می توانی انجام دهی تا خدا تو را بیش تر دوست داشته باشد؟
- ۴- .....



## واژه سازی



## حالا تو بگو

..... خاله  
 .....  
 ..... دختری دایی  
 .....

..... پسر عمو  
 .....  
 ..... عمه  
 .....



## بیاموز و بگو

به این کلمه‌ها توجه کن :

کبری، عیسی، مصطفی، یحیی، مجتبی، مرتضی. حرف «ی» در پایان این کلمه‌ها صدای «آ» می‌دهد.

حالا بگو چه کلمه‌ای در درس به کار رفته است که حرف «ی» در آخر آن صدای «آ» می‌دهد.



## پیداکن و بگو

۱- کلمه‌هایی را که «جمع ع» دارند، از درس پیدا کن و بگو.

۲- جمله‌ای که علامت «!» دارد.

۳- .....



## بازی و نمایش (بدون کلام یا پانتومیم)

- چند نفر از دانش‌آموزان، هر یک از موارد زیر را به صورت نمایش بی‌کلام، نشان دهند و سایر دانش‌آموزان موضوع نمایش را حدس بزنند.
- چند پرنده را که آب و دانه می‌خورند و از خدا تشکر می‌کنند.
- کودکی در حال دعا کردن.
- پیرزن یا پیرمردی در حال دعا.

بخوان و حفظ کن



## مثل یک رنگین کمان

شاپرک آمد کنار پنجره  
روی شیشه، مثل برگی دیده شد  
دست بردم تا بگیرم، او پرید  
برگی انگار از درختی چیده شد  
شاپرک باز آمد و آن جا نشست  
بال رنگارنگ خود را باز کرد  
آفتاب مهربان چون مادری  
بال‌های نازکش را ناز کرد  
پشت شیشه، آفتاب مهربان  
می‌درخشید از میان آسمان  
دیده می‌شد بال‌های شاپرک  
روی شیشه مثل یک رنگین کمان  
جعفر ابراهیمی «شاهد»



## همکاری

حضرت محمد (ص) و یارانش از شهری به شهر دیگری می‌رفتند. در راه خسته شدند. ایستادند تا کمی استراحت کنند و غذایی بخورند.

یکی از یاران گفت: «من حاضرم که غذا درست کنم.»

دیگری گفت: «من هم آب می‌آورم.»

به این ترتیب، هر یک از یاران، انجام کاری را پذیرفتند.

حضرت محمد (ص) فرمود: «من هم هیزم جمع می‌کنم و می‌آورم.»

همراهان گفتند: «شما استراحت کنید.»

ولی حضرت محمد (ص) نپذیرفت و گفت: «من هم مثل یکی از شما هستم، در سفر همه باید همکاری

کنیم.»

\*\*\*

\* به نظر شما، چرا پیامبر (ص) پیشنهاد دوستانش را نپذیرفت؟



## زیارت



زینب داخل حرم ایستاده بود. چلچراغ‌های بزرگ همه جا را نورباران کرده بودند. بوی گلاب می‌آمد. همه، دعای خواندند.

زینب هم داشت زیر لب، دعای کرد که مادرش با مهربانی دست برشانه‌اش گذاشت و گفت: «قبول باشد! بیا برویم و کبوترهای حرم را تماشا کنیم.» آن وقت دست او را گرفت و آن دو با هم از میان جمعیت بیرون رفتند.

زینب، ده‌ها کبوتر را دید که گوشه‌ای جمع شده بودند و دانه برمی‌چیدند. او از زیر چادرش، مقداری گندم بیرون آورد و گفت: «مادر، دوست دارم هر وقت به مشهد می‌آیم، به کبوترهای امام رضا (ع) دانه بدهم. این گندم‌ها را مادر بزرگ برایم خریده است.» بعد دانه‌ها را به آرامی بر زمین پاشید.

کبوترها دسته‌دسته به زینب نزدیک شدند. زینب می‌خواست از خوش حالی بال دربیادرد. چیزی





نگذشت که صدای اذان از گل دسته‌ها بلند شد.  
مادر گفت: «زینب جان، اذان مغرب را گفتند. بهتر است به وضوخانه برویم، وضو بگیریم و نمازمان  
را اول وقت بخوانیم.»  
زینب نماز خواندن در حرم امام رضا (ع) را هرگز فراموش نمی‌کند.



## درست، نادرست

- ۱- زینب بیرون حرم ایستاده بود.
- ۲- زینب ده‌ها کبوتر را دید که گوشه‌ای جمع شده بودند.
- ۳- صدای اذان صبح از گل‌دسته‌ها بلند شد.
- ۴- .....



## گوش کن و بگو

- ۱- چرا زینب با خودش دانه آورده بود؟
- ۲- زینب و مادرش پس از شنیدن صدای اذان چه کردند؟
- ۳- آن‌ها چه موقع در حرم بودند؟
- ۴- .....



## واژه‌سازی

- وضوخانه یعنی، جایی که در آن وضو می‌گیرند.  
نمازخانه یعنی، جایی که در آن نماز می‌خوانند.  
گل‌خانه یعنی، جایی که در آن گل نگه می‌دارند.



## حالا تو بگو

- داروخانه .....
- آشپزخانه .....
- چاپ‌خانه .....



## بیاموز و بگو

دقت کن :

من دعای کردم.  
 تو دعای کردی.  
 او دعای کرد.  
 ما دعای کردیم.  
 شما دعای کردید.  
 آن ها دعای کردند.

من دعا کردم.  
 تو دعا کردی.  
 او دعا کرد.  
 ما دعا کردیم.  
 شما دعا کردید.  
 آن ها دعا کردند.



## پیداکن و بگو

- ۱- کلمه هایی را که «می» دارند.
- ۲- کلمه هایی را که یکی از نشانه های «غ غ غ غ» یا «ذ» دارند.
- ۳- .....



## کتاب خوانی

- ۱- از کتاب هایی که تا به حال خوانده ای، کدام بهتر بود؟ چرا؟
- ۲- از آن کتاب ها چه چیزهایی یاد گرفتی؟



## کی بود؟ کی بود؟

ننه گلی در خانه نبود. سوگلی که تنها مانده بود، اطرافش را نگاه کرد. کم کم حوصله اش سر رفت. بعد فکری کرد و با خود گفت: «خوب است اتاق را برای ننه جانم، ننه‌ی مهربانم، تمیز کنم تا وقتی برمی‌گردد خوش حال شود.» آن وقت شروع به کار کرد. این جا را جارو کشید، آن جا را جارو کشید. بعد هم رفت تا طاقچه را دستمال بکشد که ناگهان دستش به کاسه‌ی چینی خاله نگین خورد. کاسه افتاد و شکست. سوگلی به تکه‌های کاسه نگاه کرد و خیلی غصه خورد. خاله نگین دیروز این کاسه را پراز آس کرده و برایش فرستاده بود. به قول مادر، کاسه امانت بود. سوگلی تندتند تکه‌های کاسه را جمع کرد و یک گوشه پنهان کرد تا وقتی مادر می‌آید، آن‌ها را نبیند و با او دعوا نکند. در این فکر بود که ننه گلی از راه رسید. سوگلی سلام کرد. بعد هم دوید و بالای پله نشست تا ننه جانش او را نبیند. می‌ترسید اگر او را نگاه کند همه چیز را بفهمد. در این وقت صدایی شنید. سرش را بالا گرفت و روی دیوار، خروس خاله نگین را دید. خروس هم سوگلی را دید و فهمید که برای او اتفاقی افتاده است. پس بالش را به هم زد؛ نوکش را باز کرد و گفت: «سوگلی، لُپت گلی، قوقولی قوقو، قوقولی قوقو! خنده‌ی رو لب ت کو؟»

سوگلی، خروس را دید ولی چیزی نگفت. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. خروس هم ناراحت شد و همان بالا روی دیوار نشست. نه بال زد و نه قوقولی قوقو کرد. کلاغی که داشت توی آسمان پرواز می‌کرد، خروس را روی دیوار دید. پایین پرید. روی درخت نشست و گفت: «تاجت چین چین، بالت رنگین، چرا نوکت را بستنی؟ چرا این جا نشستی؟»

خروس به سوگلی اشاره کرد. کلاغ به سوگلی نگاه کرد. بعد، صدایش را بلند کرد و گفت: «سوگلی، لُپت



گُلی، قار و قار و قار، چرا نشستی غُصّه دار؟»

سوگلی به کلاغ نگاه کرد ولی چیزی نگفت. دوباره آهی کشید و سرش را پایین انداخت. کلاغ هم مثل خروس ناراحت شد. همان جا روی درخت نشست. نه بال زد و نه قار قار کرد. گنجشکی پرید و پرید. به خانه‌ی ننه گلی رسید. دور حیاط چرخید ولی دانه‌ای ندید. روی درخت پرید. کلاغ را دید. کنارش نشست و گفت: «ای بال سیاه قار قاری، امروز چرا غُصّه داری؟»

کلاغ به سوگلی اشاره کرد. گنجشک به سوگلی نگاه کرد و گفت: «سوگلی، لُپت گُلی جیک و جیک و جیک! برایم بکن خنده‌ای کوچیک.»

سوگلی به گنجشک نگاه کرد. باز هم خواست آه بکشد و سرش را پایین بیندازد که کلاغ و خروس و گنجشک با هم گفتند: «سوگلی، حرف بز؛ شاید ما بتوانیم کاری کنیم که تو این قدر غُصّه نخوری.» سوگلی سرش را بالا گرفت و گفت: «راست می‌گویید؟!» همه گفتند: «بله»

سوگلی گفت: «آدم طاقچه را دستمال بکشم، کاسه‌ی خاله نگین که روی طاقچه بود، افتاد و شکست. نه یک تکه، نه دو تکه، صد تکه شد. حالا نمی‌دانم جواب خاله نگین را چه بدهم!» گنجشک فکری کرد و بعد با خوش حالی گفت: «به خاله نگین بگو پنجره باز بود، گنجشک پرید، به اتاق آمد. این طرف پرید، آن طرف پرید. بعد رفت بالای طاقچه بنشیند تا توی کاسه را ببیند، بالش به کاسه خورد. کاسه افتاد و شکست.»

سوگلی خندید. یک پله پایین آمد. گنجشک را بغل کرد و بوسید. آمد پایین برود اما ایستاد. خنده از روی لبش پرید و به گنجشک گفت: «ولی تو که به اتاق نیامدی. تو که روی طاقچه نشستی. تو که کاسه را شکستی. من بودم و من شکستم.»

سوگلی این را گفت و همان جا نشست. کلاغ که روی پله‌ی پایین بود، گفت: «به خاله نگین بگو کلاغ آمد، پرید و پرید. به طاقچه رسید. یک تکه نان توی کاسه بود. نوک زد نان را بردارد که کاسه افتاد و شکست.» سوگلی باز هم خوش حال شد و خندید. یک پله پایین آمد و کلاغ را بوسید. می‌خواست یک پله‌ی دیگر پایین برود که ایستاد و به کلاغ گفت: «ولی تو که توی اتاق نپریدی. کاسه‌ی خاله نگین را ندیدی. توی کاسه نانی نبود. کاسه را تو شکستی. من بودم و من شکستم.»

سوگلی این را گفت و همان جا نشست. خروس خاله نگین که تا حالا ساکت بود، بالش را به هم زد و گفت: «سوگلی، به خاله نگین بگو در باز بود. خروس از لب دیوار پرید. دوید و دوید، به اتاق رسید. کاسه را روی طاقچه دید. بالای طاقچه پرید. ناگهان کاسه افتاد و شکست.»

سوگلی به خروس نگاه کرد. خوش حال شد. خندید و پایین پرید. به پله‌ی آخر رسید. خروس را بغل کرد و بوسید. بعد هم به طرف در رفت تا پیش خاله نگین برود و بگوید که خروس کاسه را شکسته است ولی تا به در

رسید، خنده از لبش پرید. ایستاد و گفت: «تاج تو چین چین، بال تو رنگین، تو که به اتاق نیامدی، کاسه‌ی خاله نگین را ندیدی و آن را نشکستی. من بودم و من شکستم. نه این را می‌گویم، نه آن را.»  
 گنجشک و کلاغ و خروس گفتند: «پس چه می‌گویی؟»  
 سوگلی گفت: «می‌گویم خاله نگین جان! خاله‌ی مهربان! اتاق را جارو می‌کردم. خواستم طاقچه را دستمال بکشم که دستم به کاسه‌ی شما خورد. کاسه‌ی شما غلتید، افتاد و شکست.»



ننه گلی که همه چیز را دیده و شنیده بود، از اتاق بیرون آمد. سوگلی را صدا زد. سوگلی دوید. از پله‌ها بالا رفت. توی دست ننه گلی دو تا شاخه‌ی گل بود. یکی را به سوگلی داد و گفت: «این برای دخترم سوگلی که دوست دارد راست بگوید. این هم برای خاله نگین که سوگلی خانم برایش بیرد و از او معذرت خواهی کند.»  
 سوگلی خندید. با شاخه‌ی گل از پله‌ها پایین آمد تا به خانه‌ی خاله نگین برود و همه چیز را بگوید. گنجشک بالای سرش پرید و گفت: «جیک و جیک و جیک، آفرین!»  
 کلاغ هم پرید و گفت: «قار و قار و قار، صد آفرین.»  
 خروس هم پرزد و نشست بالای دیوار و گفت: «قوقولی قوقو! هزار آفرین به دختر خوب و نازنین.»

## ❖ درک و دریافت

- ۱- کاسه‌ی خاله نگین، چرا شکست؟
- ۲- اگر تو با چنین مشکلی رو به رو شوی، چه می‌کنی؟